

# غیر ممکن کمی دیر تر ممکن است

آرت برگ

سھیلا موسوی رضوی



انتشارات درسا

## فهرست مطالب

- مقدمه‌ای از تونی رایبیز ..... ۵
- پیشگفتار ..... ۷
- مقدمه ..... ۸
- بخش یک: وقتی زندگی شما را فلج می‌کند ..... ۱۷
- دستیابی به شهادت برای تغییر زندگی ..... ۱۸
- بخش دو: آماده شدن برای سفر به غیرممکن ..... ۳۳
- آیا تا به حال ترسیده‌اید؟ ..... ۳۴
- آیا تا به حال از خود پرسیده‌اید چرا؟ ..... ۴۶
- به جای اینکه به دنبال کسی برای سرزنش کردن باشید،... ..... ۶۰
- آیا در گذشته، زندگی می‌کنید یا در آینده، یا در هر دو؟ ..... ۷۱
- بخش سه: غلبه بر فلج‌تان ..... ۸۳
- مشکلاتان را بزرگ نکنید ..... ۸۴
- افراد شجاع، نترس نیستند ..... ۹۶
- شروع به سخت گرفتن درباره‌ی موارد کوچک کنید ..... ۱۰۸
- مسئله کاری نیست که نمی‌توانید انجامش دهید، بلکه... ..... ۱۱۸
- بیاموزید زودتر شکست بخورید ..... ۱۲۹
- در جزیره‌ی کوچک خود زندگی نکنید ..... ۱۳۹
- سؤالات بهتری بکنید ..... ۱۵۵
- چرا خود را نگران اهدافتان می‌کنید؟ ..... ۱۶۶

- ۱۷۷ ..... **اجازه تکهید روز بد تبدیل به زندگی بد شود.**
- ۱۹۱ ..... **تعادل دست نیافتنی است، مگر بتوانید متمرکز شوید.**
- ۲۰۹ ..... **وقتی داریم می‌خندیم، داریم یاد می‌گیریم.**
- ۲۲۳ ..... **به خاطر داشته باشید تحقق بعضی معجزات زمان می‌برد.**
- ۲۳۵ ..... **ارزش‌های خود را رها نکنید.**
- ۲۴۸ ..... **برای رفتن تا آخر راه آماده باشید.**
- ۲۶۳ ..... **بخش چهار: شادی سفر.**
- ۲۶۴ ..... **ادامه‌ی سفر به سوی زندگی پر معنا.**

کریسمس، قبل از رفتن به یوتا با خانواده‌ام دعا خواندم، دعاهایی که برای مواردی معمولی بود. از خدا خواستم که مراقبم باشد و مرا در امان بدارد.

حدود ساعت هفت بعد از ظهر از خانواده‌ام جداحافظی کردم و با دوست تازه‌ام جان<sup>۱</sup> سوار اتومبیلی کوچک شدیم. تصمیم گرفته بودیم از راه جنوبی که از نوادا می‌گذشت برویم تا دچار ریزش برف کوه‌های شمالی کالیفرنیا نشویم. اول من پشت فرمان نشستم. هیجان‌زده بودم. کمتر از پانزده ساعت دیگر نزد همسر آینده‌ام بودم. من و دالاس وقتی نوجوان بودیم با هم آشنا شده بودیم و از روزی که چشممان به هم افتاده بود، فهمیده بودیم که برای هم ساخته شده‌ایم.

بعد از هشت ساعت رانندگی، چشمانم سنگین شد و جان جای من نشست. من روی صندلی شاگرد نشستم، کمر بند ایمنی‌ام را بستم و در حینی که دوستم در تاریکی رانندگی می‌کرد، خوابم برد.

یک ساعت و نیم بعد با این احساس که اتومبیل به چپ و راست می‌رود، یکدفعه از خواب پریدم. ما در چهل کیلومتری لاس‌وگاس در بزرگراه شماره ۱۵ بودیم. جان پشت فرمان خوابش برده و کنترل فولکس واگن کوچک از دستش خارج شده بود و اتومبیل داشت به طرف مانع سیمانی سمت راست بزرگراه می‌رفت. بعد چرخ از سنگچین‌های مانع بالا رفت. اتومبیل از زمین فاصله گرفت و همین‌طور که از جاده دور می‌شد، چندین بار معلق زد. و سرانجام بشکل توده‌ای فلز مچاله شده و شیشه‌های شکسته متوقف شد. جان به سرعت به سمت راستش نگاه کرد تا ببیند حال خوب است یا نه،

1. John

## دستیابی به شهادت برای تغییر زندگی

کریسمس سال ۱۹۸۳ بود و از هر زمان دیگری در زندگی‌ام خوشحال‌تر بودم. به تازگی شرکت‌م را تأسیس و با زیباترین دختر دنیا نامزد کرده بودم. در وضع بدنی فوق‌العاده‌ای قرار داشتم و ورزشکار اسکی روی آب و اسکی روی برف در سطح رقابتی بودم، و هر روز چندین کیلومتر می‌دویدم.

نقطه‌ای از زندگی‌ام بود، به سختی تصور می‌کردم چیزی بتواند مرا از پا بیندازد. من جوانی بی‌باک و جاه‌طلب و دارای زبانی شیوا بودم. معتقد بودم خدا برنامه‌های بزرگی برای آینده‌ی من دارد.

جشن کریسمس را در خانه‌مان در سن‌خوزه‌ی کالیفرنیا با والدین و برادران و خواهرانم گذراندم و همان شب آماده‌ی رفتن به یوتا<sup>۱</sup> شدم تا بقیه‌ی تعطیلات را با نامزدم دالاس<sup>۲</sup> بگذرانم و تدارکات عروسی‌مان را که قرار بود پنج هفته‌ی بعد برگزار شود، ببینم. من سال‌ها بارها و بارها فاصله‌ی بین کالیفرنیا و یوتا را با دوستان و خانواده‌ام سفر کرده بودم و طی این مسافت کار مهمی نبود. در آن

1- Uotah

2. Dallas

ولی من آنجا نبودم. به سرعت خودش را از میان شیشه‌های شکسته بیرون کشید و مرا صدا زد.

او تنها صدای نجوای آرام بادی ملایم را می‌شنید. دوباره فریاد زد: "آرت!" وقتی داشت کورمال کورمال می‌دوید، روی زمین سخت و خشن سکندری خورد.

جوابی نشنید.

بالآخره چهار دست و پا از میان تاریکی محض کورمال کورمال حرکت کرد. راهش را حس می‌کرد و دوباره و دوباره صدایم کرد. بعد از مدتی که همچون ابدیت به نظر می‌رسید، صدای ناله‌ای آرام شنید.

من در بیابان دراز به دراز افتاده بودم. خون از صورتم سرازیر بود. جان ژاکت چرمی‌اش را در آورد و آن را روی بدن متلاشی من انداخت و بعد پرسید: "حالت خوبه؟"

گفتم: "گمان نکنم؟"

گفتم که نمی‌توانم پاهایم را حرکت دهم و دستانم را هم حس نمی‌کنم.

ز زمه کردم: "خدایا، لطفاً کمک کن."

بعد بیهوش شدم.

یک ساعت طول کشید تا آمبولانس رسید. مرا به سرعت به بیمارستان لاس وگاس ولی<sup>۱</sup> بردند، و در کل مسیر دوستم جان و پرستار آمبولانس سعی کردند مرا بیدار و هشیار نگه دارند چون در معرض این خطر بودم که برای همیشه چشمانم بسته شود.

پرستار پرسید: "امروز چند شبه است؟"

نمی‌دانستم.

پرسید: "دیروز چند شبه بود؟"

باز هم نمی‌دانستم.

"دیروز روزی خاص بود، یک روز تعطیل، یادت می‌آید؟"

در ذهنم جستجو کردم. هیچ خبری نبود.

دوباره سعی کرد. "چند تا چراغ روی سقف می‌بینی؟"

جواب دادم: "چهار تا."

دست کم رو به پیشرفت بودم.

"داشتی می‌رفتی یوتا دیدن کی؟"

این آخرین سوالی بود که به یاد دارم.

گفتم: "عزیز دلم - زیباترین دختر دنیا."

بعداً پرستار آمبولانس و جان به من گفتند که داشتم لبخند

می‌زدم. لبخند چهره‌ام را مهربان کرده بود. بعد دوباره بیهوش شدم. و

برای مدتی طولانی لبخند نزدم.

بعد از رسیدن به بیمارستان، مستقیم مرا به اتاق عمل بردند و

طی عملی چهار ساعته سعی کردند گردنم را خوب کنند. مهره‌ی

پنجم از بالای گردنم شکسته بود. اگر شکستگی کمی بالاتر بود، به

طور حتم می‌مردم. پزشکان شکافی هفت - هشت سانتی‌متری در

جلوی گردنم ایجاد کردند تا سه مهره را به هم جوش دهند. لوله‌ای به

پشت گردنم وصل شده بود تا به تخلیه‌ی خون اضافی کمک کند.

برای غذا دادن به من، لوله‌های دیگری از طریق بینی‌ام وارد شکمم

شده بود. انبرک‌های سرد فلزی عضله کش به دو طرف سرم پیچ شده

بود که وزن آنها پانزده کیلوگرم بود و برای کاهش فشار نواحی آسیب

دیده، به کار می‌رفتند. سرم را تراشیده بودند تا سطح آن برای